

بخش اول

۱۹۱۷-۱۹۲۱



کافه ایگلت^۱ پاتوق همیشگی بتی^۲ بود، چون مشتری‌های کافه با او صمیمی بودند و صاحب کافه همواره با گرمی از وی استقبال می‌کرد. مهم‌تر اینکه، برخلاف کافه‌های دیگر، بتی می‌توانست شب‌های جمعه تنها به آنجا برود و هیچ کس اعتراضی نمی‌کرد. گذشته از این، اکثر مشتری‌های کافه از طبقه کارگر و افرادی بودند که پس از سه سال جنگ تن به تن و طاقت فرسا با ارتش کایزربیل در سنگرهای جهنم دره فرانسه، به مرخصی آمده بودند و بتی از طرفداران پروپاقرص این طبقه بود. به نظر او، مردم طبقه کارگر بهتر از افراد افاده‌ای طبقه خودش با دختری جوان رفتار می‌کردند. خلاصه، بتی مشتریان کافه را آدم‌های شریفی می‌دانست.

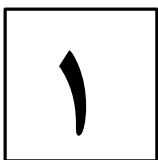
بتی زیبا بود و به چهره صورتی رنگ و چشمان سبز جذابی داشت. اکثر مشتریان کافه، به ویژه خانواده تامی، به او علاقه داشتند و او را یکی از خود می‌دانستند. بتی با آنان همراهی می‌کرد، سیگار می‌کشید و با ماهرترین شان دارت بازی می‌کرد.

وقتی بتی به جوانی با اونیفورم نیروی دریایی نزدیک شد، آن جوان اصلاً تعجب نکرد؛ گاهی با نگاه همدیگر را دنبال می‌کردند.

بتی با لبخند به او گفت: «با این لباس‌ها آدم رو یاد ناوگان‌های بندر میندازی.»

جوان، با خنده‌ای زیرکانه و لهجه‌ای که بیشتر شبیه به تحصیلکرده‌ها بود، پاسخ داد: «پس لنگرها رو بندازین، همین جا میمونیم. نوشیدنی چی میل دارید؟»

بتی بر روی صندلی دو نفره در کنارش نشست و گفت:



«لیموناد.»

مرد جوان قیافه‌ای در هم به خود گرفت: «با من نوشیدنی نمیخوری؟»
بتی خندید و با لهجه غلیظ کاکنی گفت: «من فقط با کسانی که می‌شناسمشون
نوشیدنی می‌خورم.»

جوان دستش را به سوی بتی دراز کرد و گفت: «خب، با هم آشنا میشیم. ادوارد^۳
هستم، میتونی تَد صدام کنی.»

بتی با کمی تردید در چشمان آبی و براقش نگاه کرد، با او دست داد و گفت: «بتی؛
میتونی بتی صدام کنی.»

ادوارد خندید و با آنکه نمی‌دانست بتی از طبقه متوسط است، از او خیلی
خوشش آمد.

بتی پرسید: «افسری؟»

– افسر بدون درجه.

بتی با تعجب به او نگاه کرد.

– ناو استوار دومم. یک کمی شبیه استوار ارتش.

بتی کلاه ادوارد را از روی نیمکت برداشت، روی سرش امتحان کرد و با شوخی
گفت: «پس ملوان نیستی. به هر حال، اونیفورم زیبایی پوشیدی.» زمانی که ادوارد
داشت کلاه را روی سر او کج می‌کرد، بتی به او خیره شده بود.

زمانی که ادوارد رفت تا نوشیدنی سفارش دهد، تابی پیر، کهنه خرمحلی، با
پیانوی کافه می‌نواخت و پتچ، سگ سیاه و سفیدش، با آهنگ او می‌چرخید و
می‌رقصید. وقتی ادوارد با نوشیدنی برگشت، مشتری‌ها می‌خندیدند، کف می‌زدند،
هلهله می‌کردند و جرینگ جرینگ سکه داخل کلاه تابی می‌ریختند.

وقتی سر و صدا کم شد، ادوارد به بتی گفت: «بتی مخفف بتریکه دیگه، مگه نه؟»
بتی لیموناد رامزه مزه کرد و از لبه لیوانش عشوہ گرانه به او نگاهی انداخت: «شاید.»

ادوارد نزدیک تر شد و مستقیم در چشمان بتی نگاه کرد: «چرا به نظرم میرسه تو
رو قبلاً به جایی دیدم؟»

– خب، من همیشه همین دوروورها می‌پلکم.

نمی‌خواست به او بگوید با آنکه هیچ وقت همدیگر را ندیده بودند، خیلی خوب او
را می‌شناسد و چیزهای زیادی در موردش می‌داند.

چند دقیقه بعد پتچ نشست تا از تابی پیر محافظت کند، چون در آن وقت
رفقاییش نوشیدنی زیادی به خوردش داده بودند و حالش اصلاً خوب نبود. کمی بعد،
وقتی لامپ‌های گازی دیواری رفته رفته به سوسوزن افتادند و نورشان کم شد، کافه
در نوری ضعیف غوطه ور گردید و همه یادشان افتاد هنوز جنگی هم وجود دارد.

بتی با ناو استوار دوم از کافه خارج شد. در آن شب سرد اواخر سپتامبر، کافه
ایگلت با کرکه‌های کاملاً پایین کشیده، چیزی جز ساختمان سه طبقه تاریکی نبود.
اما از داخل، آواز دسته جمعی پر سر و صدایی به گوش بتی و ادوارد می‌رسید که
بی‌گمان برای تقویت روحیه و مقاومت در برابر جنگ خوانده می‌شد.

بتی و ناو استوار دوم، دست در دست هم، در امتداد خیابان تاریک سون
سیسترز^۴ قدم زدند و به سوی پارک فینسبری^۵ رفتند، جایی که ادوارد در آنجا اتاق
اجاره کرده بود. غیر از صدای ترق و توروک اتوبوسی که با چراغ‌های خاموش از
کنارشان گذشت، خیابان خلوت و بی سر و صدا بود.

کمی بعد سکوتی خوفناک آن منطقه را فراگرفت؛ حتی از مشتری‌های ایگلت نیز
صدایی در نمی‌آمد. بعد صدای عجیبی نزدیک شد، پرپر کرد و مرتعش شد.

همان لحظه ترقه‌هایی، برای اعلام خطر نزدیک شدن هواپیماهای دشمن، در
هوا منفجر شدند. لحظه‌ای بعد ضد هوایی‌ها به سمت آسمان شلیک کردند و به
دنبال آن دو نورافکن آسمان را، برای پیدا کردن هواپیمای متجاوز، روشن کرد.
متأسفانه دیگر خیلی دیر شده بود، چون پیش از آنکه رادارها هواپیماهای آلمانی را
ردیابی کنند، آن‌ها بمبی قوی را پایین خیابان رها کردند.

بمب درست بر روی پشت بام ایگلت فرود آمد و پیش از انفجار آن، سه طبقه در
سالن کافه خراب شد و دود نقره‌ای رنگی پشت ابرهای تاریک محو شد.

چند ساعت بعد جنازه کسانی را که در انفجار ویران کننده ایگلت جان باخته
بودند، از زیر آوار خارج کردند.

تنها بازمانده آن انفجار، سگی سیاه و سفید بود که یک چشم بند روی چشمش
داشت.



را در آن ببیند. سه شنبه بود و روز تمیز کردن ظروف نقره‌ای و برنجی. وقتی داشت صندوق نامه‌ها را پاک می‌کرد، همه چیز در خانه، از سرویس ادویه نقره در اتاق غذاخوری گرفته تا توری برنجی پیش بخاری و سرویس پله‌های جلوی آتشدان (شومینه) اتاق نشیمن، برق می‌زد؛ انگار که همه چیز نو و دست نخورده بود. البته نیازی نبود که سارا خانه را تمیز کند، چون خانواده ملفورد، اگر می‌خواست، می‌توانست چندین خدمتکار استخدام کند، اما سارا از استخدام خدمتکار بدش می‌آمد، چون معتقد بود وقتی خودش دو دست سالم دارد و می‌تواند خانه را به بهترین نحو نگه دارد، نیازی نیست که پدرش برای تمیز کردن آنجا پول نازنین خود را به خدمتکار بدهد. به نظر سارا آن خانه اجدادی خیابان تورن‌هیل^۷ در منطقه بارنسبری^۸ ایسلینگتون^۹ ارزش چنین مراقبتی را داشت. تقریباً بیست و سه سال پیش در آن خانه به دنیا آمده بود و تک تک آجرهای زرد، تمام پنجره‌ها و همه اتاق‌های سه طبقه‌اش را واقعاً دوست داشت. به همین دلیل نیز خیلی خوشحال بود که تمام وقتش را صرف رسیدگی به آن خانه می‌کند.

وقتی صندوق نامه‌ها را پاک کرد، به اتفاقی رفت که دستمال‌های تمیز را در آنجا گذاشته بود. مقداری آب از پارچی چینی درون دستشویی ریخت و هنگامی که دست‌هایش را می‌شست، از بالای آینه کمد دستشویی به خودش نگاه کرد. گرچه خودش هرگز قبول نداشت، دختری زیبا و دوست داشتنی بود. چهره نسبتاً زرد رنگ، چشمان سبز مایل به خاکستری و موهای بلندی داشت که همیشه پشت سرش با سنجاق به شکل گوجه می‌بست. بیشتر به پدرش مشابهت داشت، چون صورتش کمی کشیده و یک فرورفتگی درست وسط چانه‌اش بود. آرایش نمی‌کرد و اغلب بلوز سفید و دامن زیر زانو می‌پوشید.

بوی غذایی که از آشپزخانه پشت ساختمان به مشام می‌رسید، سارا را ترغیب کرد تا پیش مادرش برود. ولی اول باید دور تا دور دستشویی را با دستمالی تمیز خشک و بعد موهای به هم ریخته‌اش را مرتب می‌کرد.

وقتی سارا پیش مادرش رفت، او در کنار اجاق ایستاده بود و سوپ گوشت خرگوش را به هم می‌زد: «چه بوی خوبی داره! حالا فهمیدم که چرا پدر این غذا رو این قدر دوست داره.»

مادرش، جرالدين ملفورد^{۱۰}، که هنوز از حمله مزمن خروسک خوب نشده بود،

خرخرکنان گفت: «گمان نکنم که دیگه بتونیم زیاد از این غذاها بخوریم. امروز توی اخبار می‌گفتند دولت قصد داره گوشت و کره رو جیره بندی کنه. اما فقط توی لندن و جنوب انگلستان.»

سارا با عصبانیت گفت: «چی؟» برای او تصور اینکه دیگر از سوپ گوشت یا کباب یکشنبه‌ها خبری نیست، پذیرفتنی نبود: «هواپیماهای آلمانی تو سرمون بمب می‌ریزند کم نیست، حالا غذاها مون رو هم میخوان جیره بندی کنند!» خوب حرف می‌زد، اما صدایش مثل صدای مادرش تیز بود: «این منصفانه نیست، چرا این بلاها سر شمالی‌ها نیامد؟»

– شمال یا جنوب، چه اهمیتی داره؟ سارا، همه ما اهل یه کشوریم. اگه بخوایم این جنگ نفرت‌انگیز زود تموم بشه، همه باید تلاش کنیم.

سارا متقاعد نمی‌شد و با آنکه بیست و سه سال داشت، به طرز عجیبی خود رأی بود و هر چیزی را که با شیوه زندگی‌اش نمی‌خواند، رد می‌کرد. ولی می‌دانست که آدم نسبتاً خوش اقبالی است.

– نمیتونم فکر کسانی رو که چند ماه پیش توی کافه براتر انفجار بمب کشته شدند از ذهنم بیرون کنم. نمیدونم خونواده‌هاشون چطور طاقت آوردند؟

جرالدین آهی کشید و به سوی میز آشپزخانه رفت تا بقیه سیب زمینی‌ها را پوست بکند: «نمیدونم چی بگم، این جنگ بیش از حد خصمانه‌ست. خیلی از جوون هامون رو از دست دادیم، جوون‌هایی که حتی فرصت نداشتند طعم زندگی رو بچشند. آقای لورد کیتچنر باید جوابگو باشه.» عینک بدون قابش را به چشمش زد و پوست کن را برداشت.

جرالدین نیز، مانند دخترش، بلند قد، متناسب و لاغر اندام بود و یک نیم تنه سیاه بر روی بلوزی سفید و دامنی بلند و خاکستری پوشیده بود و کلاهی توری به سر داشت. در واقع جرالدين هم مثل دخترش، لباس‌هایی می‌پوشید که برای سنین بالاتر از سنش مناسب بود. وقتی سارا به طرف میز رفت تا هویج‌ها را پوست بکند، مادرش به او گفت: «به هر حال نباید زیاد هم ناراحت باشیم. حالا تو جوونی رو برای ازدواج انتخاب کردی و زندگی جدیدی رو پیش رو داری.»

سارا یکه خورد و با خجالت گفت: «وای مادر، به شما گفتم که خیلی کم می‌شناسمش.»

سد پرکینز به ساموئل گفت: «شب به خیر، آقا.»

– شب به خیر. امشب این شاه بلوطها چه بوی خوبی دارند!

بسد که همیشه آبریزش بینی داشت، با میچ کت نخ نما شده اش بینی خود را پاک کرد و فین فین کنان گفت: «همین طوره آقا. امروز صبح از بازار کالی آوردم. مثل همیشه همون قدر شاه بلوط می خواهید، آقا؟»

– آره، لطفاً دو تا پاکت بده.

سد شاه بلوطهای بو داده شده را برداشت و داخل دو پاکت ریخت، بعد لای یک ورقه کهنه روزنامه اسلینگتون پیچید.

وقتی داشت شاه بلوطها را به ساموئل می داد، گفت: «آقا، امروز دختر کوچیکتون رو دیدم، گمان کنم خیلی داشت بهش خوش می گذشت.»

ساموئل جا خورد: «واقعاً، کجا؟»

– توی بازار کاتل، با یه دسته اراذل و اوباش بود. دور آرگ فرد کیلی می رقصیدند و می خندیدند. عجب دختریه! با دختر بزرگتون کاملاً متفاوت.

ساموئل دو پنی برای خرید شاه بلوط به او پرداخت و پس از تشکر به راهش ادامه داد. برای سد خیلی سخت بود که این حرفها را به مشتری اش بگوید.

ساموئل مدیر کل فروشگاه گاما جز در خیابان هولپرن بود. هر شب پس از آنکه فروشگاه را ترک می کرد، راه برگشت به خانه برای او خیلی خسته کننده و طولانی بود. با وجود این، وقتی از ایستگاه اتوبوس در خیابان لیورپول به سوی خانه اش واقع در خیابان تور نهیل پیاده می رفت، به امید شام خوردن در کنار خانواده، کشیدن پیپ جلوی آتش گرم آتشدان و سرگرم شدن با روزنامه تایمز یا اخبار لندن، که یکی از تفریح های زندگی ش بود، با سرعت گام برمی داشت. اما امشب با شب های دیگر خیلی فرق می کرد، امشب آهسته تر از همیشه راه می رفت، چون ذهنش بسیار مشغول بود. «آقا، امروز دختر کوچیکتون رو دیدم، گمان کنم خیلی داشت بهش خوش می گذشت.» همان طور که دو پاکت شاه بلوط را با یک دست و کیف دستی اش را با دست دیگرش محکم گرفته بود و به سوی میدان لونسدال قدم می زد، آن کلمات در ذهنش تکرار می شد. چند قدمی خانه، در پیچ خیابان ریچماند، لحظه ای ایستاد. گرچه چند هفته ای می شد که در آن منطقه از حملات هواپیماهای آلمانی خبری نبود، هیچ نوری از پنجره های خانه های زیبای دوره جورج و ویکتوریا به بیرون

جرالدین از بالای عینکش او را نگاه کرد و گفت: «الان چند ماهیه که با هم آشنا شدید، اگه میخواد باهات ازدواج کنه، دیگه وقتش رسیده که تو رو از پدرت خواستگاری کنه.»

سارا ناگهان از پوست کندن هویجها دست کشید و گفت: «مادر، احمقانه ست، چقدر طول کشید تا پدر به شما پیشنهاد ازدواج داد؟ سه یا چهار سال؟»

جرالدین با شیطنت پاسخ داد: «خب، اون فرق می کرد، من تنها معشوقه پدرت بودم و اون اصلاً مطمئن نبود که من دوستش دارم یا نه.»

سارا با کمی مکث گفت: «اون هم تنها مردیه که من تا حالا باهش ارتباط داشتم.» جرالدین به سوبیش خم شد، دستش را گرفت و گفت: «به همین خاطر که نباید این فرصت رو از دست بدی.» دوباره مشغول پوست کندن سیب زمینی ها شد و به حرفش ادامه داد: «خب، حالا کی اون رو به خونه میاری تا با ما آشنا بشه؟»
– وای مامان!

– دختر، محض رضای خدا! این قدر کمرو نباش، حتی اسمش رو هم به ما نگفتی. سارا چاقو را بر روی میز گذاشت، با مهربانی به مادرش لبخندی زد و با التماس به چشمان او نگاه کرد و گفت: «مادر، هر وقت که آمادگی داشته باشم.»



ساموئل ملفورد^{۱۱} مرد خوشبختی بود و در تک تک روزهای عمرش این نکته را به خود یادآوری می کرد. هیچ وقت چیزی را حق مسلم خود نمی دانست و به سبب داشتن همسری مهربان و خانواده ای خوب، شغلی پردرآمد و خانه ای که به آن افتخار می کرد، همیشه خدا را شاکر بود. پس چرا این روزها، وقتی از خیابان های تاریک بارنسبری پیاده به خانه برمی گشت، ذهنش این قدر مشغول بود؟

ساموئل عادت داشت سه شبه شبها در راه بازگشت به خانه، جلوی دکه شاه بلوط فروشی سد پرکینز، نبش خیابان ریچماند، بایستد. گرمای خاکسترهای آتش جلوی دکه از سوز سرمای شب های فوری کم می کرد و بوی معطر شاه بلوطهای بوداده، که پوسته های قهوه ای سفشان در حرارت شدید خرد می شد، به مشام می رسید.